خشت اول

یک حزب بیشتر نداریم

حیایی که انسان نسبت به ناظر دارد، گاهی «حیاء من الخلق» است، گاهی «حیاء من النفس» و گاهی «حیاء من الملائکه»؛ یعنی فرشتگانی که مأمور ضبط اعمال انسان هستند. گاهی «حیاء من اولیاء الله» است. پنجمین نوع آن «حیاء من الله» است، یعنی از خدا خجالت کشیدن و شرم کردن. در باب «حیاء من الله» ما یک بحث معرفتی داریم و یک بحث تربیتی. در مورد بحث تربیتی، روایات متعددی داریم که «حیا من الله» را در روابط گوناگون مطرح می‌فرمایند. یعنی این که انسان باید با توجه به این روابط حیاء داشته باشد.

یک دسته از روایات هست که «اصل ناظر بودن خداوند» را مطرح می‌کنند. انسان در «حیاء من الخلق» از این شرمش می‌آید که عمل زشت را در دیدگاه غیر انجام دهد. حالا اگر یک ذره معرفتش بالاتر باشد، در دیدگاه فرشتگانی که او را می‌بینند و اعمالش را ثبت و ضبط می‌کنند، نیز حیا می‌کند.

دسته اول روایات، «حیا من الله» را در همین رابطه مطرح می‌کنند که خداوند به اعمال تو ناظر است، تو در دیدگاه خدا هستی، این کار را که می‌کنی باید از خدا شرمت بیاید. چند روایت که بعضی‌هایشان هم اشاره به آیات قرآن دارد، عنوان می‌کنم؛ روایت اول از حضرت زین‌العابدین(ص) است که می‌فرماید: «خف الله عز و جل لقدرته علیک...از خدا بیم داشته باش، چون او بر تو توانا است...» این‌طور نیست که بتوانی از چنگ خدا فرار کنی، خجالت بکش و معصیت نکن. خیال نکن می‌توانی از عذابی که وعده کرده است فرار کنی. بعد دارد «و استح منه لقربه منک... از خدا خجالت بکش، چون به تو نزدیک است.» این روایت اشاره به همین معنا است که خدا ناظر است.

در آیه شریفه هم می‌فرماید «أَ لَمْ یَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ یَرَی» در آیات دیگری هم اشاره به قُرب و نزدیکی دارد، مثلا می‌فرماید: «وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ» یا «وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْکُمْ وَ لکِنْ لا تُبْصِرُونَ» شماها نمی‌بینید ولی ما به او نزدیک‌تر از شما هستیم...تو کور هستی و چشم باطنت کور است و مرا نمی‌بینی ولی من که می‌بینم که چه کار داری می‌کنی.

**

اگر انسان بخواهد دیگری را تأدیب کند ابتدا باید خودش را ادب کند، آن هم نسبت به جمیع ابعاد وجودی‌اش مانند عقل و قلب و نفس و اعضا و جوارح. اگر کسی در ابتدا خود را مؤدّب به آداب الهی کند آنجا است که می‌تواند دیگران را مؤدّب ساخته و بلکه روش رفتاری و گفتاری او در تأدیبش نسبت به دیگران مؤثر خواهد بود.

حضرت علی علیه السلام فرمودند: «مَنْ تَأَدَّبَ بِـآدَابِ اللهِّ»، این ادب هر ادبی نیست. کسی که خود را مؤدّب به آداب الهی نماید، یعنی آنچه خدا می‌خواهد را در جمیع ابعاد وجودی‌اش پیاده سازد، آن‌گاه خداوند، «أَدَّاهُ إِلَی الْفَلَاحِ الدَّائِمِ»؛ او را به‌سوی رستگاری همیشگی خواهد بُرد... در آیات و روایات می‌بینیم که بر این مسئله تأکید شده است. چرا؟ یک سنخ امور از دیدگاه سنت‌های بشری اعمال خوب محسوب می‌شود. گفتاری باشد یا رفتاری فرق نمی‌کند. یک سنخ اعمال نیز از نظر سنت‌های بشری زشت محسوب می‌شود. آنچه ما در روایات داریم زشتی و زیبایی از دیدگاه الهی است؛ زشتی و زیبایی در گفتار و رفتار. چون ادب یک نوع اخلاق و روش است. چه بخواهم خودم روش بگیرم، چه بخواهم روش بدهم، در این روش گرفتن و روش دادن از چه دیدگاهی باید زشتی و زیبایی را مطرح کنم؟ در جواب باید گفت این روش باید روش الهی باشد. روش الهی یعنی چه؟ یعنی آنچه از نظر الهی زشت و زیبا است. «مَنْ تَأَدَّبَ بِآدَابِ اللهِ» یعنی آن روشی که انسان باید اعمال و رفتار و گفتار و روشش را با آن تطبیق دهد.

استاد ما رضوان‌الله‌تعالی‌علیه هم در باب علم و هم در باب ادب می‌فرماید: «علم تنها فائده ندارد، علم با معنویّات علم است». بعد می‌فرماید: «ادب تنها فائده ندارد». «ادب با معنویّات ادب است»، یعنی ادبی که جنبه الهی داشته باشد. معنویات است که تمام سعادت بشر را بیمه می‌کند. این‌ها همه عین جملات امام رضوان‌الله تعالی‌علیه است...صرف اینکه روشی از نظر دیدگاه بشری مورد پسند قرار بگیرد یا ناپسند باشد، فایده ندارد. نه فعل آن و نه ترک آن؛ هیچ‌کدام. روش باید مورد پسند خدا قرار گیرد.

■ زنده یاد آیت الله مجتبی تهرانی
رضوان‌الله تعالی علیه

نقد سوم

آب معدنی خنک در بیابان!

روزگاری نه چندان دور تلویزیون چند شبکه بیشتر نداشت. سر راست تر بگوییم دو شبکه! شبکه ۳ که متولد شد انگار معجزه شده است! حالا دیگر بعید است کسی دقیقاً بداند چند شبکه داریم و خبر راه اندازی شبکه های جدید همان قدر مورد توجه قرار می گیرد که خبر چند قلو زایی در کشورهای دور دست!

البته آن طور که عقلا و اهل فضل می گویند، تلویزیون همه اش هم وقت تلف کردن نیست. اگر برای ملت -که قرار بوده صدا و سیمای ملی باشد- آب ندارد، حداقل برای جمعیت کثیری اشتغال زایی می کند و نان که دارد. از برنامه سازان فکور و دست اندرکاران زحمت کش و مجریان همه چیزدان و کارشناسان بسیار محترم گرفته تا خود ما! بله ما! اگر تلویزیون و شاهکارهایش نبود، ما این همه سوژه نقد از کجا می آوردیم تا این مختصر حق التحریر را به زخم زندگی بزنیم؟!

در این بازار شام که جنس بنجل از سر و کولش بالا می رود، بالاخره چهار تا جنس ناب هم پیدا می شود. تکلیف سود و زیان در این بازار روشن است و نیازی به مدیحه سرایی و یا روضه خوانی ندارد.

می خواهم چند خطی درباره یکی از همان جنس های ناب این بازار بنویسم. برنامه های گفت و گو محور یا همان -تاک شو talk show- در همه جای دنیا مرسوم است و اتفاقاً یکی از قالب های بسیار پرطرفدار. تلویزیون ما هم مدتهاست پر شده از برنامه های گفت و گو محور. یک میز گرد، مستطیل، مربع یا مثلث می گذارند -گاهی هم اصلا میز نمی گذارند- دو یا چند نفر دورش می نشینند و هر چه دل تنگشان می خواهد می بافند.

آن قدر شورش درآمده که آدم باید خیلی صبر و تحمل داشته باشد تا وقتی به یکی از این برنامه ها می رسد، بیشتر از یک دقیقه انگشتش روی کنترل تلویزیون بی حرکت بماند. همین باعث شده آن برنامه های خوبی هم که به ندرت روی آنتن می روند به پای بقیه بسوزند. البته برنامه خوب بالاخره مخاطب خودش را پیدا می کند. حالا ممکن است کمی با تاخیر.

«شب آسمانی» یکی از آن معدود جنس های ناب است که شب ها از شبکه قرآن روی آنتن می رود. بعضی برنامه ها آدم را سرگرم می کنند، اما تمام که می شوند، واقعاً تمام می شوند. نه به درد دنیای آدم می خورند و نه آخرتش. «شب آسمانی» با انتخاب موضوعات به روز و کاربردی و عدم دعوت از کارشناسان هردمبیل باعث می شود مخاطب احساس نکند یک ساعت از وقتش فقط گذشته است و تمام.

ساعت پخش مناسبش هم بی تاثیر نیست. برنامه نابی که ساعت یک نیمه شب پخش شود، فقط به درد نگهبان های شیفت شب می خورد. البته آنهایی شان که تلویزیون دارند. اما به نظر من مهم ترین چیزی که شب آسمانی را از هم سلکانش متمایز می کند، فکری است که در آن جاری است. هیچ برنامه ای بدون فکر نیست اما سازندگان چقدر حاضرند فکر و محصولشان را به عملاً بوته نقد و نظر بگذارند؟

«شب آسمانی» متن کامل تمام برنامه های خود را -البته گمانم از برنامه بیستم تا کنون- روی سایت خود گذاشته است. این یعنی برنامه سازان آن قدر از کار خود و حرف های کارشناسانشان اطمینان دارند که حاضرند واو به واو آن را در معرض دید و قضاوت بگذارند. کسی که چیزی در چنته ندارد، شجاعت هم نخواهد داشت. وقتی فقط تعداد بسیار معدودی برنامه سایت دارند و آنها هم فقط مشغول تعریف و تمجید از خودشان هستند و نهایتاً چهار تا عکس و کلیپ منتشر می کنند، انتشار متن برنامه ها، به عقیده من چیز کمی نیست.

البته این حرف ها به معنای آن نیست که «شب آسمانی» همه چیز تمام است ولاغیر. این برنامه هم می تواند خیلی بهتر از اینها باشد. مجری نقشی اساسی در چنین برنامه هایی دارد و وقتی قرار است بحثی عمیق و تخصصی شکل بگیرد، مجری هم باید احاطه خوبی به موضوع داشته باشد. این ضعف در برخی قسمت های «شب آسمانی» مشهود است. حال و روز تلویزیون مثل بیابان است و «شب آسمانی» شاید آب معدنی تگری نباشد اما خنک هست. می شود خیلی چیزها درباره «شب آسمانی» و موضوعاتش نوشت اما ترجیح می دهم به همین مختصر بسنده کنم. یک روز دوستی گفت «شب آسمانی» را ببین. بد نیست. فقط همین!

دوست برای دوستش خوب ها را می خواهد. من هم خواستم وظیفه دوستی را به جا آورم. پس می گویم شما هم ببینید. شاید خوشتان آمد و مشتری شدید.

■ هادی فردی

هویزه و جنگ‌های چریکی به روایت محمدجواد خدابخشی

جنگی که بود...

جنگ دیده است اما جنگ زده نیست؛ دغدغه هایش در به قلم نشاندن آن روزهای سربلند و نامهربان این را می گوید. خدابخشی ۱۶ ساله که اصالتا گلپایگانی است، خیلی قبل تر از واقعه، در اهواز دل انگیز سکونت داشته و در امور اداری استادیوم تختی این شهر خدمت می کرده. سابقه رزمندگی این شاهد جامانده از قافله شهادت به نخستین عملیات آن ۸ سال حاکمیت نور و نار در هویزه(عملیات نصر)، سوسنگرد(عملیات ایذایی و امام مهدی)، کربلای ٤ و ٥ و مرصاد برمی گردد. آقاجواد حالا بعد از ۳۲ سال، روایت مستند و خودنوشتش از روزهای منتهی به نبرد نابرابر «نصر» و شکل گیری «حماسه مظلوم تن با تانک هویزه» در بعدازظهر سرد و ناجوانمرد ۱۶ دی ۱۳۵۹ را در این سطرها مهمان حریر سپید دیدگانتان کرده است؛ نبردی که اولین همکاری و همراهی مشترک نظامی ارتش، سپاه و بسیج در دوران جنگ بود و یکی از بزرگ ترین نبردهای تانک ها در تاریخ دفاع قدسی این مرز و بوم. نبردی که در «سه شنبه ای تلخ و بی حوصله» -مقارن با آخرین روز ماه صفر و لبخند هشتمین امام رئوف به افق گشایی لاهوت، جمعی از بهترین نخبگان دانشجویی را فارغ التحصیل دانشگاه عشق و شور شهادت کرد و برگی از تاریخ شکوهنده تشیع سرخ را رقم زد. آنچه می‌خوانید گلچینی از دستنوشته‌های خدابخشی از بازماندگان عملیات هویزه و شهادت شهید علم الهدی و برخی دیگر از رزمندگان مخلص گروه‌های جنگ چریکی در منطقه سوسنگرد و اهواز است که میهمان نسل سوم شده است. یک بازخوانی خواندنی از تاریخ سرشار از عزت و استقامت مردان مرد مکتب روح الله رضوان الله تعالی علیه.

■ میلاد کریمی

پاتوق سوسنگرد و مثلث شیطنت

...بمباران وگلوله باران اهواز کماکان ادامه داشت و هر روز و هر ساعت حادثه می آفرید. پس از چند روز تلاش سرانجام موفق شدم خانواده ام را راضی کنم تا از منطقه دورشوند. ۱۴آذر۵۹ آنها را به تهران فرستادم. صبح زود با ماشین حمل غذا راهی سوسنگرد شدم. می دانستم چند نفر از برادران که قبلا درمسجد صاحب الزمان(عج) اهواز به تهیه و حمل غذا مشغول بودند در سوسنگرد گروه چریکی تشکیل داده و از اول آذر شروع به فعالیت کرده اند.

به سوسنگرد که رسیدیم بلافاصله به محل استقرار گروه رفتم و عضو شدم. سربازی نرفته و دوره آموزشی خاصی هم نگذرانده بودم. حتی طرز کار با اسلحه را هم بلد نبودم اما کسی اینها را نمی دانست! عصرآن روز باسرپرست گروه برای آشنایی با بچه ها و سنگرهایشان کنار کرخه رفتیم و برگشتیم. به علت کمبود اسلحه، تا چند روز اسلحه نداشتم و بی اسلحه اما با شوق، نگهبانی می دادم و اغلب برای یاد گیری از اسلحه دیگران استفاده می‌کردم. تمیز کردن اسلحه توسط بچه ها را با کنجکاوی نگاه می کردم. وضع بهتر شد و یک قبضه ژ-۳ هم به من رسید. طرز کار با این اسلحه و باز و بسته کردنش را فقط با تماشا کردن دیگران یاد گرفته بودم. می ترسیدم اگر بفهمند دوره ندیده ام بَرَم گردانند...

سرپرستی گروه با توافق اعضا به یکی از برادران به نام فرخ سلحشور سپرده شد. فرخ؛ چریکی مؤمن، باتقوا، باسواد و دانشگاه رفته و عضو جهادسازندگی بود که قبل از پیروزی انقلاب به دلیل فعالیت های سیاسی اش علیه شاه، از دانشگاه رازی کرمانشاه اخراج شده بود. همان شب به اتفاق فرمانده و ۲تن از دوستان دیگر به نام های مهدی ربیعی و احمد زحمتکش به خط رفتیم. مهدی و احمد ۲نفر از دوستانم بودند که تاآخرین لحظات در جبهه سوسنگرد با هم بودیم و به قولی مثلث شیطنت را تشکیل می دادیم.

آغاز عملیات و علی شیر و...

چند روزی گذشت و مؤسس گروه، آقای پرویز تَلوَری که فردی نظامی و عضو انجمن اسلامی لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود هم به ما پیوست.کم کم سر و سامان بیشتری گرفتیم. برادر همسرم هم همراه ایشان آمده بود تا مرا برگرداند ولی بعد از چند روز که در سوسنگرد ماند و فهمید موفق نمی شود، برگشت. خانواده ام با شنیدن خبر جبهه رفتن من به اهواز برگشته و در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند و به ناچار تسلیم شدند. چند روز بعد، به اتفاق فرمانده و چند نفر از برادران به منظور شناسایی نیروهای دشمن از کرخه گذشتیم و خانه به خانه تا نزدیکی تانک های متجاوز پیش رفتیم و پس از شناسایی به محل استقرار بازگشتیم. عراقی های بیچاره از ترس، روزی چند بار سوسنگرد را با خمپاره و توپخانه می کوبیدند و شب تا صبح آسمان سوسنگرد را با تیربار، نورانی می کردند. هروقت هم متوجه می شدند گروهی نزدیک شان شده است با هرچه در دسترسشان بود اعم از رگبار کالیبر ۵۰ و۷۵، آرپی جی ۷، آرپی جی زمانی، خمپاره های مختلف و نارنجک تفنگی، زمین و هوا را گلوله باران می کردند...شناسایی با موفقیت انجام شد و شب عملیات فرا رسید. آن شب را در یکی از خانه های نزدیک به نیروهای دشمن صبح کردیم. ساعت ۴ صبح راه افتادیم و پس از استقرار در مواضعی که به سنگرها و جنگ افزارهای دشمن مشرف بود، از چند نقطه با آر پی جی و ژ۳ به آنها حمله کردیم. بعد از اتمام کار متوجه شدیم سلحشور و گنجی(یکی دیگر از همرزمانمان) زخمی شده اند.

تا مدتی کاری نداشتیم. بعضی از بچه‌ها به تنهایی با نفوذ به خطوط دشمن، عملیات ایذایی کوچکی را انجام می دادند و برمی گشتند. یکی از این افراد، رزمنده فلفلی و سبزه رویی از بچه‌های آبادان بود که هر روز با آرپی‌جی می‌رفت و به طرف تانک ها و یا سنگرهای دشمن شلیک می کرد و بر می گشت. تکیه کلامش هم این بود که: «مثل شیر تانکشونو زدم!» اسمش علی بود و بخاطر همین تکیه کلام همه به او می گفتند:«علی شیر». تعدادی از بچه های تبریز هم بودند که بیش از سایر گروه‌ها عملیات چریکی انجام می دادند.

حمله با تمام قوا

۱۳ یا۱۴ دی بود که برای انجام عملیاتی ایذایی به آن طرف کرخه رفته بودیم اما بلافاصله از فرماندهی دستور رسید عملیات انجام نشود. آن شب، من، فرخ سلحشور، مهدی ربیعی و اسماعیل حاج کوهمدانی تا صبح در کنار مهمات ماندیم. فرخ صبح زود برای آگاهی از علت لغو عملیات به مقر فرماندهی رفت و خیلی زود برگشت و گفت:«به زودی باید برای یک حمله بزرگ به هویزه برویم. الان هم سپاه مشغول تدارک نیرو و انتخاب افراد است بنابراین فعلا نباید سر به سر عراقی ها بگذاریم.» بعد هم ادامه داد که: «فرماندهی گفته جواد باید به اهواز برگردد چون زن و بچه دارد و این حمله خیلی خطرناک است.»البته حریف من نشدند. من کار با آر پی جی ۷ را یاد گرفته بودم و گاهی آر پی جی زن هم می‌شدم. خلاصه از یک سو به من نیاز داشتند و از سوی دیگر نگران خانواده‌ام بودند.

فردای آن روز یعنی بعدازظهر ۱۴دی۱۳۵۹ با چند دستگاه وانت به طرف هویزه حرکت کردیم. پس از ورود به شهر در یک مدرسه مستقر شدیم و بعد به استادیوم مقابل مقر فرماندهی سپاه هویزه رفتیم تا آقای تَلوری، تاکتیک های جنگ منظم را برایمان شرح دهد. در راه برگشت به مدرسه، ماشین بنی صدر که از منطقه عملیاتی برمی گشت از جلویمان رد شد. تنها کسی که قیافه اش به آن محیط و حال و هوا نمی خورد او بود! آقای تلوری(فرمانده ما) همراه مهدی ربیعی برای برخی هماهنگی ها به سوسنگرد بازگشتند و در بین راه، بر اثر سانحه تصادف مجروح شدند و از شرکت در عملیات هویزه محروم ماندند. فرخ دوباره سرپرستی گروه ۲۰نفره ما را به عهده گرفت.

فردا صبح در مقر، به هرکداممان یک کیسه خواب و مهمات کافی دادند. کیسه خواب به من نرسید در عوض تا جا داشتم کوله ام را از گلوله آر پی جی پُر کردم. سپس به گروه های مختلف تقسیم شدیم. فرماندهی بچه های سپاه سوسنگرد با آقای حسین کلاه کج و فرماندهی نیروهای هویزه کماکان برعهده سیدحسین علم الهدی بود. برای اولین و شاخص ترین عملیات گسترده دفاع مقدس که «نصر نهایی» نام گرفته بود، آماده شدیم.

هر ۱۵ نفر را با یک وانت به مقر نیروهای ارتش می بردند. در محل استقرار تیپ زرهی لشکر قزوین، پیاده شدیم و پس از ارائه راهنمایی های لازم از سوی فرمانده عملیات، دوباره سوار شدیم و راه افتادیم. حالا دیگر از دوستانم جدا شده بودم و افرادی که همراهم بودند را نمی شناختم. فقط محمد جامعی زاده که کمک آرپی جی زن خودم بود و در عملیات های بعدی به شهادت رسید، همراهم بود. تانک ها و نفربرها جلو می رفتند و ما هم دنبال آنها حرکت می کردیم.

بعد از مدتی وانت ها پیش افتادند و کمی جلوتر پیاده مان کردند تا جلوی تانک ها و نفربرها حرکت کنیم. ساعت ۱۰صبح بود. بالگردهای هوانیروز هم بالای سرمان بودند و هنگامی که نزدیک می شدند مثل بادبزنی دلپذیر، خنکمان می کردند. تحرک زیاد باعث شده بود تا در هوای بهاری دی ماه هویزه احساس گرما کنیم... بعد از یک راهپیمایی نسبتا طولانی به خاکریزی رسیدیم که دستور دادند کمی توقف کنیم و کفِ جوی های موجود در پشت خاکریز پناه بگیریم. در این لحظه تانک های خودی شروع به شلیک کردند و طولی نکشید که چند گلوله توپ دشمن در اطراف ما به زمین خورد. چند دقیقه ای نگذشت که دیده بان ها در بی سیم اعلام کردند که زمان حمله فرا رسیده و دشمن سر در گم شده است. تازه حمله ما آغاز شد. بالگردها و تانک های درحال حرکت با آرایش خاصی شلیک می کردند. از روی نفربرها نیز موشک های تاو و دراگون شلیک می شد. این وسط مینی تانک های اسکورپین، تماشایی بودند و با مانورهایشان دشمن را گیج کرده بودند. سربازی که روی یکی از نفربرهای پی ام پی - که در کنارم حرکت می کرد- نشسته بود تعارفی زد که اگر خسته شدی بیا بالا. من هم از خدا خواسته سریع با کمکی ام سوار شدم. با دوربینی که همراه داشتم منطقه دشمن را زیر نظر گرفتم. انبوه خودروهای دشمن درحال فرار بودند بی آن که به شلیک و مقابله فکر کنند.

کم کم با چشم غیر مسلح هم می شد دشمن را دید. در اولین تجربه هیجان انگیز عمرم، برخورد یک گلوله تانک خودی به تانک دشمن و منهدم شدنش را به چشم دیدم. یک کامیون بزرگ مهمات کنار جاده متوقف بود که کامیونی دیگر درحال سبقت گرفتن از یک آیفا، کنترلش را از دست داد و هر ۳ با هم برخورد کردند و انفجار عظیمی بوجود آمد. از تماشای این صحنه خیلی خندیدیم زیرا دشمنی که تا دیروز مدعی قادسیه دوم بود و می خواست خوزستان را ۳ روزه تسخیر کند، حالا از ترس نمی دانست چطور فرار کند. همین ترس آنها را به کشتن می داد.

خلاصه دستور رسید که برای انجام آخرین مرحله عملیات پیاده شویم. ما هم پیاده به راه افتادیم. تانک ها مرتب شلیک می کردند و از موج انفجارشان سرمان سوت می کشید. سربازی از فراز نفربری که پشت سر ما حرکت می کرد فریاد کشید بخوابید زمین، بعد هم یک موشک هدایت شونده شلیک کرد. کمی نیم خیز شدم و حرکت موشک را با چشم دنبال کردم و اصابتش به یک خودروی دشمن را دیدم. یک کیلومتری با تانک ها و مواضع دشمن فاصله داشتیم که تانک های خودی توقف کردند تا ما پیش روی را شروع کنیم. با پاهای بی حس به راهمان ادامه دادیم تا به نیروهای دشمن رسیدیم. تیپ همدان از سمت کرخه کور و روبروی دشمن حمله کرده بود و تیپ قزوین که ما همراهشان بودیم از پهلو؛ یعنی از هویزه طوری به سمت بعثی ها یورش بردیم که از توپخانه شان سر درآوردیم.

بدنبال سربازان بدون پوتین

وقتی به جاده تدارکاتی دشمن رسیدیم بیش از ۱۰۰ جفت پوتین رها شده روی زمین در حاشیه جاده به چشم می خورد حالا یا فرصت نکرده بودند که پوتین ها را پا کنند و فرار فوری را بر قرار ترجیح داده بودند یا درآورده بودند تا بتوانند سریع تر بدوند. به اتفاق کمکی ام آقای جامعی زاده از روی جاده گذشتیم. کامیون ها و تانک های غرق آتش و دود، فراوان به چشم می خورد و جنازه عراقی ها کنار ماشین ها پخش و پلا بود. در همین حال متوجه یکی از تانک های کنار جاده شدم که جنازه سرنشینش درحالی که از سینه به بالا را نداشت،خودنمایی می کرد. ۳ نفر پشت تانک پناه گرفته بودند که بعد مشخص شد یکی از آنها فرمانده همین تانک است.

این ۳ نفر تا ما را دیدند گریه و التماس را آغاز کردند. ابتدا با تهدید، خلع سلاحشان کردیم و بعد برای این که ترسشان بریزد جلو رفتم و دستی بر سرشان کشیدم. از ترس، پوتین های ما را می بوسیدند. هرچه می کردم آرام نمی گرفتند تااین که به دوستم گفتم به عربی بگو در امان هستید. با شنیدن این جمله آرام شدند.

اندک آبی که در قمقمه مانده بود را به آنها دادیم. با کمال تعجب، خیلی زود پسرخاله شدند و کم کم پررویی شان هم گُل کرد! فرمانده شان دستور می داد که بروید از آن کامیون برایمان پرتقال بیاورید تا دور هم بخوریم! بعد هم با تحکم می خواست برای بستن زخم پایش طبیب بیاورم!

توپخانه ارتش عراق در مقابلمان قرار داشت. توپ دور بُرد تا دور دست ها به چشم می آمد. کامیون های نظامی نیز در چند سنگر مستقر بودند و کمی عقب تر هم حدود ۶۰۰ نفر از نیروهای توپخانه دشمن دور هم جمع شده بودند. دراین لحظه پرواز ۳فروند بالگرد عراقی بالای سر مان توجه همه را به خود جلب کرد. ولی طولی نکشید که بدون هیچ اقدامی از ما دور شدند. شاید برای کمک آمده بودند و وقتی دیدند خیلی دیر شده برگشتند. هنوز از فکر بالگردها بیرون نیامده بودیم که ناگهان با تحرک مشکوک تعدادی تانک به خود آمدیم. حدود ۲۰ تانک که پشت سرهم حرکت می کردند از سمتی که تیپ همدان حمله کرده بود به طرف ما می آمدند. دوست شهیدم گفت اینها عراقی هستند ومن گفتم نه ایرانی اند.نزدیک که شدند فهمیدیم عراقی اند! حالا ما ۲نفر مانده بودیم با۳ اسیر لوس! واین همه تانک!

تانک ها نزدیک تر شدند و بین ما و نیروهای خودی قرار گرفتند. می ترسیدم گلوله هایم به نیروهای خودی اصابت کند درضمن، خرج موشک ها هم بعضا آسیب دیده بود. کمی که زاویه استقرارشان بهتر شد و جلوتر رفتند، اولین موشک را شلیک کردم. اما موشک، مارپیچ جلو رفت و به زمین خورد! متاسفانه هیچ یک از گلوله هایم به تانک هااصابت نکرد و همه آنها فرار کردند. بعدا فهمیدیم که این تانک ها در محاصره تیپ همدان بوده اند بنابراین به امید کمک به سمت توپخانه شان آمده بودند و وقتی از سقوط توپخانه مطلع می شوند، ناامید شده و عقب نشینی می کنند. بعداز ظهر، کم کم اتوبوس های حمل اسرا از راه رسیدند و همه اسیران را به اهواز منتقل کردند.

کار تمام نشده بود!

به نظر می رسید کار تمام شده است بنابراین برای پاکسازی سنگر ها به جستجو پرداختیم. زمین، پُر از اسلحه های کلاشینکف بر جای مانده از عراقی ها بود و کنار سنگر ها جعبه های نوشابه، میوه و بیسکویت به چشم می خورد. حتی تکه زمین کوچک مجاور سنگری را سبزی خوردن کاشته بودند!بچه های خسته و گرسنه خودی با میوه ها و خوراکی های رنگارنگ عراقی، دلی از عزا درآوردند. پس از پاکسازی قسمتی از منطقه به محل تجمع نیروهای ارتش برگشتیم و جیره غذایی مان را تحویل گرفتیم. حوالی غروب بود که ناهار خوردیم. اضافی جیره را نیز در جیب شلوارم که هم جعبه کمک های اولیه و هم انبار آذوقه بود ریختم و به دستور فرماندهی دوباره برای پاکسازی بیابان ها راهی منطقه نبرد شدیم.

گاه گاهی از زیر بوته ها و یا شیارهای زمین، سر و کله یک عراقی که می خواست تسلیم شود پیدا می شد. به جز چند تانکی که فرار کردند، کلیه توپ ها و کامیون های دشمن جامانده بود. سنگر به سنگر را با چراغ قوه بررسی و پاک سازی می کردیم. بیش از ۱۰ کامیون کوچک و بزرگ همچنان درحال سوختن بودند. پیکر دست بسته یک افسر ایرانی که به نظر می رسید در اثر شکنجه به شهادت رسیده، کنار جاده رها شده بود. رنگ بدنش کبود شده و اثری از گلوله یا ترکش درآن دیده نمی شد. به سمت یک جیپ فرماندهی که وسط جاده پنچر شده و درش باز بود، رفتم. چمدانی پُر لباس روی صندلی مانده بود و بوی شدید الکل از داخل ماشین به مشام می رسید. جنازه تکه پاره عراقی ها روی زمین پراکنده بود. یکی سر نداشت و چند متر آن طرف تر انگار از زمین، موی سر سبز شده بود!

لودر همراه مان باسرعت زیاد مشغول ایجاد سنگر بود. هر سنگری که از زمین می رویید، مأمن یکی از تانک های خودی می شد. کم کم سلحشور، زحمتکش، کوهمدانی، سلطانی و چند تن دیگر از گروهمان را پیداکردم و شب فرارسید. شبی که برای خودش شب عاشورایی بود.

با یک کامیون راهی قرارگاه سپاه شدیم اما در تاریکی هوا، راه را گم کردیم و شب را در کنار یک واحد از ارتش به صبح رساندیم. بچه های ارتش خیلی لطف داشتند. هم برای شام مهمان مان کردند و هم کیسه خواب در اختیارمان گذاشتند.

هیجان پیروزی و شکستی که عراقی ها بعداز ۳ ماه و نیم جولان و تُرک تازی، نوش جان کرده بودند خیلی دلنشین بود، فکر حماسه بچه ها و ده ها توپ دور بُرد - که درگلوله باران شهر اهواز نقش داشتند-، چندین کامیون، بیش از۸۰۰ اسیر و مقادیر زیاد ادوات جنگی به جا مانده از دشمن، خواب از چشمم ربوده بود. موضوع دیگری که ذهنم را مشغول کرده وایجاد نگرانی می کرد نیز منور های عراقی بود که هوا را روشن نگاه می داشت و از آرایش جدید و برنامه ریزی برای فردا حکایت می کرد. برعکس ارتش ما که تنها با لودر، مقداری از زمین را گود کرد تا قسمتی از تانک ها در سنگر قرار گیرند، عراقی ها تا صبح در جنب وجوش بودند!

صبح زود بیدارشدیم. هوا خیلی سرد بود، رطوبت شب گذشته همه بیابان را خیس کرده بود. بعد از نماز، صبحانه را با برادران ارتشی خوردیم و تا سر جاده آمدیم. شهید سلحشور در آخرین صحبتشان با همان تواضع و فروتنی همیشگی به ما گفتند: «روز گذشته که جا ماندیم و نتوانستیم کاری بکنیم؛ بلکه امروز بتوانیم کاری انجام دهیم.»

با یکی از وانت های سپاه روانه رزمگاه روز قبل شدیم. به محل استقرار تانک های خودی که رسیدیم،شهید سلحشور و تعدادی از دوستان درپناه جاده، جلو رفتند...ساعت ۸ صبح، ۲ فروند هواپیمای شناسایی عراقی بر فراز نیروهای مابه پرواز درآمدند و متعاقب آن، توپخانه دشمن به راه افتاد. ابتدا پراکنده شلیک می کردند ولی کم کم آنقدر آتش شان زیاد شد که هرکدام از ما به گوشه ای پناه آوردیم.

باران خمپاره و چای صحرایی

در سمت شرقی جاده که قبلا توپخانه دشمن بود و حالا به دست ما افتاده بود، برای اولین بار منظره عجیبی دیدم. به نظر می رسید روی یک خط مستقیم، بمب می ریزند ولی کم کم متوجه شدم که اینها موشک کاتیوشا است که ۴۰ تا ۴۰ تا با فاصله ۳،۲ متری از یکدیگر مثل باران به زمین می بارد. آن قدر موشک مالیوتکا(موشک های ضد تانک مالیوتکا توسط نفرات پیاده دشمن، درون چمدان و ساک های ۷۰ سانتی متری یا بر روی نفربر، حمل و با سیم هدایت می شدند. این موشک با برد ۳ کیلومتر، قابلیت نفوذ در زره تمامی تانک های ایرانی را داشت) زدند که فقط ۹۶ موشک عمل نکرده اش را خودم شمردم!

هواپیماهای بعثی در ارتفاع پایین دور می زدند و بمب هایشان را مثل کمپرسی روی سرمان خالی می کردند. هرلحظه موشک یا گلوله توپی در چند متری ما به زمین می خورد. حتی آمبولانس هایی که می خواستند شهدا و زخمی ها را جمع کنند نیز هدف قرار می گرفتند. حجم آتش دشمن به اندازه ای زیاد بود که فکر نمی کنم درهیچ جنگی این چنین سخاوتمندانه از مهمات استفاده کرده باشند؛ لحظاتی بعد ۵ فروند بالگرد هوانیروز به کمک آمدند اما هنوز به ما نزدیک نشده بودند که عراقی ها موشک های سام- که مخصوص هواپیما ست -را به سمتشان شلیک کردند تا مجبور به بازگشت شوند. ترکش و آتش و خاک و موج انفجار، زمین و آسمان را به هم دوخته بود. هیچ کسی نمی توانست سرش را بالا آورد چه رسد به این که مثلا فرصت پیدا کند پشت ضدهوایی بنشیند.

همراه باکمکی ام، شهید جامعی زاده، احمد زحمتکش و... اشهدمان را خوانده و در فضای باز توی چاله چوله ها دراز کشیده بودیم که فکری به ذهنم رسید. باخود گفتم حالا که کاری ازمان ساخته نیست و احتمال اسارت یا کشته شدنمان هم زیاد است، بهتر است برای بچه ها چای درست کنم تا لااقل این آخر عمری، چای نخورده از دنیا نرویم! نیم خیز شدم و دست در جیبم کردم تا مهمات چای را بیرون آورم که صدای زوزه گلوله توپ دوباره به زمین میخ کوبم کرد. گلوله تقریبا وسط ما که پراکنده روی زمین دراز شده بودیم پایین آمد.دوباره نیم خیز شدم و پرسیدم: احمد؟ جامعی؟ زخمی نشدید؟...صدا به صدانمی رسید. تا این که بعد از چند فریاد بلند، متوجه شدند و گفتند ما سالمیم.

خوشحال شدم و نقشه ام را از سرگرفتم. قرص الکل را بین ۲ کلوخ گذاشتم و قوطی پنیری که از قبل نگه داشته بودم را از آب قمقمه پُر کردم و قرص را روشن کردم. چند دقیقه بعد از جوش آمدن آب، چای حاضر بود. جالب این که آتش دشمن هم کمی آرام شده بود انگار عراقی ها می دانستند وقت چای خوردن ماست! حالا دیگر راحت صدا به صدا می رسید. به پهلو برگشتم و گفتم برادرا بفرمایید چای! همه فکر کردند شوخی می کنم. با خنده و مسخره گفتند نوش جانت! من هم بی خیال چایم را خوردم!

وداع از راه دور

حوالی ظهر بود. تعداد زیادی از تانک های ما منهدم و بعضی هنوز در حال سوختن بودند. تانک هایی که دیگر حتی مهمات هم نداشتند، مرتب جا به جا می شدند. کامیون مهماتمان درآتش می سوخت. دراین لحظه متوجه شدیم که تنها از پیش رو مورد هدف نیستیم بلکه از چپ و راست هم گلوله و موشک می آید. این علامت خوبی نبود. عراقی ها داشتند ما را دور می زدند. ساعتی بعد نیروهای ارتش کمی عقب نشینی کردند در حالی که ما همچنان با دلهره، برگشت دوستانمان را انتظار می کشیدیم. ساعت ۲ بعدازظهر، تیمم کردیم و نماز ظهر و عصر را نشسته خواندیم. نمی دانم چطور شد که پس از نماز ناگهان تصمیم گرفتم از آنجایی که بودیم دور شوم. به بچه ها گفتم بلند شوید تا کمی عقب تر برویم. هنوز ۱۰متر از محل نماز دور نشده بودیم که یک گلوله توپ به همان ن